

# روزی که همه به فرهاد فکر کردند

پیمان نی ساندیس پرتغالیس را به دهان نزدیک کرد و هورت کشید و گفت :

- باهات موافق نیستم آرزو، تو فرهاد رو به اندازه من نمی شناسی.

آرزو هم جرعه ای از ساندیسش نوشید و جواب داد :

- شاید ... ولی قبول داری فرهاد یه جورایی عجیبه؟ چه جوری بگم، تو خودشه، مرموزه، به خصوص با دختری یه جور خاصی برخورد می کنه، یه جور خشک و رسمی ، در حالی که با پسرها این طوری نیست ، من احساس می کنم اون به نوعی دو شخصیتی رفتار می کنه، تو اینطور فکر نمی کنی ؟

پیمان چنین نظری نداشت و ضمناً نمی خواست با نظر آرزو مخالفت کند لذا در پاسخ فقط گفت :

- بله...

با این که زمستان به نیمه نزدیک می شد ، هوا به طور ناگهانی بسیار خوب و ملایم و کاملاً مناسب برای قرار گذاشتن شده بود . آرزو و پیمان وسط محوطه پوشیده از چمن پارکی در حوالی شهرک نشسته بودند و حرف می زدند . عمر دوستی آنها از یکماه گذشته بود ولی پیمان هنوز در مواجهه با آرزو از اعتماد به نفس کافی برخوردار نبود و در ملاقاتهایش با بانوی کوچک یک نفر را به همراه می برد، آن یک نفر معمولاً فرهاد بود ولی آن روز بر حسب تصادف کاری برایش پیش آمده و بنابراین پیمان دوازده ساله با همکلاسیش توماژ سر قرار حاضر شده بود . توماژ کم حرف و بی صدا بود و ضمناً اصلاً کنجکاوی نمی کرد، برای همین هم پیمان به او اعتماد کرده بود. همچنان که توماژ با چمنها بازی می کرد و در دنیای دیگری بود ، پیمان و آرزو حرف می زدند . محور گفتگوهایشان حول مسائل عمومی بود تا این که بحث فرهاد به میان آمد . او به عنوان کسی که در شکل گیری ارتباط آن دو نقشی اساسی را ایفا کرده بود ، مورد احترام هر دو نفر بود . گاه و بی گاه در بین حرفهایشان از او نیز یاد می کردند و آرزو احوالش را جویا می شد . پیمان به او گفته بود که فرهاد حامی دوستی آنها است و تا کنون برای حفظ آن حتی دست به اعمال مخفیانه علیه کسانی زده است که به نوعی قصد ضربه زدن به آن ارتباط را داشته اند . برای دخترک چشم بادامی سیزده ساله خیلی جالب بود بداند که دلیل این اقدامات داوطلبانه فرهاد چیست . او تا پیش از دوستی با پیمان شناخت درستی از فرهاد نداشت و هر چه می دانست عمدتاً بر تعاریفی که دوست سابقش شیرین برایش می گفت مبتنی بود . به هر دلیلی شیرین تصویر ناخوشایندی از فرهاد ارائه داده و آرزو هم به طبع از او پرهیز می کرد. اما پس از آشنایی با پیمان و هنگامی که او چند مرتبه به همراه فرهاد بر سر قرار حاضر شده، به این نتیجه رسید که آن پسر مرموز همیشه سر به زیر با آن چه او تصور می کرده تفاوت دارد. همان طور که شیرین گفته بود او در مواجهه با دخترها عجیب و غیر عادی برخورد می کرد . اما این رفتار خاص ناشی از کینه و دشمنی - آن طور که شیرین ادعا می کرد - نبود . آرزو احساس می کرد در پشت این نقاب انزوا طلب شخصیت محتاطی نشسته که از آشکار شدن احساسات واقعیس واهمه دارد و بر عکس آن چه نشان می دهد بسیار با احساس و عاطفی است . فراموش نمی کرد که فرهاد در هر ملاقات چه احترام زیادی برایش قائل می شود، وقتی پیمان و آرزو در حال گفتگو بودند، او به خودش اجازه نمی داد از حدی جلوتر بیاید ، همیشه چند قدم عقب تر می ایستاد و حتی صورتش را سمت دیگری می گرفت . آرزو تعجب می کرد و پیمان لبخند زنان می گفت :

- لابد خجالت می کنه !

خب برای پسر ساده و کم تجربه‌ای به سن و سال او چنین مسائلی چندان جلب توجه نمی‌کرد. ضمن این که او هنوز نتوانسته بود با خودش کنار بیاید و واقعه‌ای را که منجر به دوست شدنش با آرزو شده بود، پیش خود هضم کند. او حواسش به شیرین و ادا و اصولهای بچگانه‌اش بود، خود را برای دوست شدن با دختری در حد و اندازه‌های او آماده کرده بود، آنگاه یک مرتبه، خدا آرزو را همچون میوه‌ای نیکو در دامنش انداخته بود. دختری که حتی در خواب هم نمی‌دید روزی با او دوست شود! در این باره به کرات با فرهاد مشورت کرده بود، اما او فقط می‌گفت که باید قدرشناس باشد و سعی کند دوست شایسته‌ای برای آرزو باشد. ولی پیمان دنبال موعظه و نصیحت نبود. حس می‌کرد خودش آن قدر شعور دارد که بفهمد باید قدر عروسک زیبایی را که خدا به او اهدا کرده- این از جملات فرهاد بود- بداند! شاید توجیه آیدین منطقی تر به نظر می‌رسید که معتقد بود آرزو در رقابت با شیرین چنین عملی را مرتکب شده! در هر حال پیمان به تدریج به آرزو علاقمند شده و در رفتار موقر و مؤدبانه‌اش رگه‌هایی از عشقی زلال و پاک را یافته بود که باعث می‌شد بیش از پیش در حضورش ادب و احترام را رعایت کند.

پیمان آخرین جرعه را نوشید و پاکت ساندیشش را دور انداخت و گفت:

- فرهاد جدیه، قبول دارم، ولی خیلی با معرفت، جایی آگه کمکی از دستش بر بیاد مضایقه نمی‌کنه، خیلی هم دلسوزه و تا بتونه آدمو راهنمایی می‌کنه، من خیلی قبولش دارم، هم با معلوماته، هم بدون هیچ چشم داشتی دانسته هاشو در اختیار آدم می‌ذاره. اون خیلی با محبت و صمیمیه!

آرزو گفت:

- اما نه با دخترها!

پیمان لبانش را بر هم فشرد و با حالت ممتنعی گفت:

- نمی‌دونم! شاید.

آرزو بلافاصله گفت:

- خب چرا؟ این طبعی نیست، یه پسر تو اون سن و سال حتماً نسبت به دخترها یه گرایشاتی داره، لااقل آگه باهاشون نمی‌جوشه دست کم چند کلمه حرف که می‌تونه بزنه! ولی اون به جز سلام و احوالپرسی هیچی به آدم نمی‌گه! آگه خجالتی بود یه حرفی، ولی می‌دونم که نیست. آگه بود اونطور با شیرین برخورد نمی‌کرد.

پیمان با یادآوری ماجرای دعوی آن دو تایید کنان سرتکان داد و گفت:

- خشن برخورد کرد، من همون موقع بهش گفتم.

آرزو لبخند دندان نمایی زد و در حالی که گیسوان قهوه‌ای رنگش را زیر روسری مرتب می‌کرد گفت:

- شیرین حقش بود! اون خیلی قُد بازی در می‌آره، اتفاقاً همین فرهاد خشن به دردش می‌خوره! ولی خودمونیم‌ها، از بین این همه دختر، فرهاد رو چه کسی هم زوم کرد! اصلاً وقتی خبرش بین دخترها پخش شد همه می‌خواستن شاخ در بیارن !!

پیمان با تعجب پرسید:

- آخه واسه چی؟

آرزو خندید و گفت:

- آخه شیرین ... چطور می‌بگم، آخه فرهاد به خاطر اخلاق خاصش، خیلی بین دخترها در موردش صحبت می‌شه - حالا

یه وقت اینو بهش نگه!

پیمان با اطمینان گفت:

- بگم هم باور نمی‌کنه!

آرزو پوزخندی زد و گفت :

- پس خیلی از مرحله پرتله! به هر حال، می گفتم ، فرهاد همیشه سرش پایینه ، نه به کسی نگاه می کنه ، نه محل می ذاره، این بود که وقتی شنیدیم از یکی خوشش اومده خیلی برامون جالب بود و خواستیم بدونیم از کی خوشش اومده ، وقتی فهمیدیم اون شخص شیرینه ، همه ماتمون برد!

پیمان که منظور آرزو را بد متوجه شده بود پرسید :

- مگه شیرین چشه؟

آرزو سر تکان داد و گفت :

- هیچی! خیلی هم دختر خویبه ، ولی خب من رو حساب شناختی که ازش دارم می گم فرهاد می تونست انتخاب بهتری بکنه.

- مثلاً کی ؟

آرزو در حالی که به انگشت میانی ظریفش که بر خلاف معمول دیگر زخمی و چسب خورده نبود، نگاه می کرد متفکرانه گفت :

- خب مثلاً ستایش، المیرا ، و یا حتی لیلا! با این که شیطونه ، ولی خیلی پا که ، اون می تونست گزینه خوبی برای فرهاد ساکت کم سر و صدا باشه .

پیمان با نگاهی به چشمان مصمم محبوبش گفت :

- خب شاید دلش نمی خواسته!

آرزو حیرت زده به پیمان چشم دوخت و سپس با تمسخر گفت :

- آره!

پیمان حالتی کارشناسانه به خود گرفت و انگار بخواهد برای جمعی محترم صحبت کند گفت :

- باور نمی کنی؟ حق داری ، چون تو خبر نداری ، فرهاد به دخترها نیاز نداره ، خودش اینو به بار بهم گفت، گفت ترجیح می ده از دور دستی بر آتش داشته باشه تا این که خودشو قاطی کنه . شاید به همین دلیل حامی دوستی ما شده ، یه بار ازش در این مورد پرسیدم ، گفت همین که بهترین دوستش با یه دختر خوب دوست بشه ، مثل اینه که خودش دوست شده باشه ، گفت همین که از طریق دوستانش از حال و احوال بعضیها با خبر بشه براش کافیه ، البته من اصلاً از این حرفش سر در نیاوردم، ولی باور کردم، هرچند به نظرم غیر معمول اومد ، خودش هم که توضیح بیشتری نمی ده ، کلاً باهات موافقم که فرهاد شخصیت پیچیده ای داره ، هم زیادی جدیه ، هم در عین حال خیلی مهربونه، ارتباطات اجتماعیش خیلی خوبه ، با همه گرم و صمیمیه ، ولی بقول تو با دخترها نمی جوشه، البته براشون احترام قائله ، مثلاً خودش بارها بهم گفته که برای تو و دوستانت خیلی احترام قائله ، حالا چرا با هیچ کدومتون صمیمی نمی شه ، نمی دونم ... اخلاقش این طوریه دیگه، یه کمی تو خودشه و مرموزه، اینم قبول دارم ، اما در کل پسر خیلی خویبه .

- بله ، اما آدم عجیبه !

پیمان که از این بحث خسته شده بود آهی کشید و گفت :

- آره فرهاد عجیبه ...

\*\*\*

فرهاد که سه عطسه شدید پشت سر هم زده بود، همچنان که لب و لوجه اش را پاک می کرد گفت:

- مثل این که سرما خوردم!

آیدین چشمک زنان گفت :

- شایدم یکی داره پشت سرت حرف می زنه، بعضیها معتقدن آگه عطسه کنی به این معناست که یا کسی داره پشت سرت حرف می زنه یا بهت فکر می کنه.

فرهاد با آوایی خفیف گفت:

- نه بابا! مثلاً کی می خواد پشت سرم حرف بزنه؟ کی اصلاً وقتشو داره بهم فکر کنه؟

آیدین که مخالف هر نوع خود کم بینی بود گفت:

- خب بعضیها دیگه! مثلاً یکی از دخترهای شهرک!

فرهاد زهرخندی زد و گفت:

- نفست از جای گرم بلند می شه! من اصلاً...

درب عمارت دولتشاهی ناگهان باز شد، فرهاد با دیدن شیرین که از پله ها پایین می آمد موقتاً حرفش را قطع کرد. او که برای ملاقات پانته آمده بود، با دیدن فرهاد که پایین پله ها ایستاده بود، چانه اش را بالا گرفت و مثلاً بی اعتنایی کرد اما در جواب سلام آیدین لبخندزنان سر جنباند و به راهش ادامه داد. همچنان که دور می شد در این فکر بود که آیا توانسته آن طور که دلش می خواسته به فرهاد بی اعتنایی کند و دل او را بسوزاند؟ آیدین در حالی که با نگاهش شیرین را دنبال می کرد گفت:

- مثلاً کی؟ مثلاً همین ایشون! شرط می بندم در فکر ته!

فرهاد با تمسخر گفت:

- آره، آره! داره نقشه قلم رو تو ذهنش مرور می کنه!

آیدین که انتظار چنین حرفی را نداشت خروشید و گفت:

- تو خیلی بدبینی فرهاد! از کجا معلوم این اداهاش برای جلب توجه نباشه؟

فرهاد سر تکان داد و با لحنی جدی گفت:

- با اون نگاه غضبناکش معلومه چقدر می خواد توجه منو جلب کنه! به جوری نگاهم می کرد انگار قاتل پدرشم!!

آیدین که زمینه را برای یک بحث مفصل مناسب می دید در حالی که مچ دست فرهاد را می گرفت تا با هم قدمی در باغ بزنند گفت:

- د اشتباهت همین جاست دیگه! تو دخترها رو نمی شناسی و واسه همین حرکاتشون رو بد تفسیر می کنی، در حالی که اونا تو هر غر و غمزه شون یه حکمتی هست، طبیعت دخترها اینه، با افاده او مدن ارضا می شن، تو هم آگه زرننگ باشی، می تونی یه کمی نازشونو بکشی، عوضش اونا هم به موقعش بهت تلافی می کنن. هیچ می دونی تشویقهای یه دختر چقدر می تونه در روحیه یه پسر مؤثر باشه؟ فقط کمی ملاحظت چاشنی برخوردارهات کنی خواهی دید که دخترها برات چیکار می کنن، زرننگ باش، یه کمی رل بازی کردن که ضرری به کسی نمی رسونه!

اخمهای فرهاد در هم رفت و گفت:

- من نمی تونم رل بازی کنم، اهل ناز کشیدن هم نیستم! من هرگز منت هیچ دختری رو...

همان لحظه متوجه پانته شد که کنار پنجره بود و از قضا داشت او را نگاه می کرد! مثل همیشه مغرور و البته زیبا، و شاید هم زیبا تر از همیشه! پنجره باز بود، احتمالاً حرفهایشان را شنیده بود. فرهاد بقیه حرفش را نگفت، یعنی قادر نبود که بگوید! آیدین که متوجه موضوع شده بود مودبانه لبخند زد و پرسید:

- خب چی شد؟ چرا یه دفعه ساکت شدی؟

فرهاد در حالی که سر به زیر انداخته بود شتابزده گفت:

- بذار یه کمی بریم جلوتر...

و به راهشان ادامه دادند و پشت ساختمان عمارت پیچیدند تا از دید پانتهی خارج شوند .

در حینی که آنها قدم زنان دور می‌شدند ، پانتهی در این فکر بود که چرا فرهاد هرگز او را بیش از یک بار نگاه نمی‌کند . نه این که برایش مهم باشد ، ولی او به خاطر اطمینان به زیباییش از هر پسری انتظار بیش از یک بار نگاه کردن را داشت . البته اگر بعد از همان یک نگاه از حال نمی‌رفت! ولی فرهاد بر خلاف سایر پسرها که با دیدنش دیگر چشم از او بر نمی‌داشتند ، همیشه نگاهش را می‌دزدید . پانتهی هر جا قدم می‌گذاشت ، احوال دو سه نفر را پریشان می‌کرد ، آن وقت این فرهاد احمق حتی نگاهش نمی‌کرد ! البته همان طور که قبلاً هم گفتم از آنجا که پانتهی کشته مرده و عاشق سینه چاک فراوان داشت ، این مسئله به هیچ عنوان برایش مهم نبود ، فقط واقعاً درک نمی‌کرد چرا فرهاد در برابر این همه زیبایی بی تفاوت است؟ چرا فوراً نگاه از آن بر می‌گیرد؟؟ این موضوع آزارش می‌داد و مجبورش می‌کرد به رغم بی‌اعتنائی ، گاهی اوقات به او فکر کند . شاید بعد از آیدین ، پانتهی از همه بیشتر به فرهاد فکر می‌کرد و پیش خودمان بماند ، این مسأله خواه ناخواه باعث شده بود از او کمی خوشش بیاید ، فرهاد از بعضی جهات برایش جالب می‌نمود ، کسی که می‌توانست به راحتی ، نه یک بار که هر بار چشمش را بروی آن همه زیبایی ببندد بی شک می‌توانست شخصیت جالبی داشته باشد . بدش نمی‌آمد او را بیشتر بشناسد ، حیف که فرهاد از دید او فاقد کلاس بود ، چون به آراستگی ظاهری چندان اهمیت نمی‌داد و همیشه ساده می‌پوشید . او نه تنها به جمال و جبروت ملکه زیبایی بی‌اعتنا بود که مطابق معیارهایش هم لباس نمی‌پوشید . با این حال پانتهی نمی‌توانست اندیشه فرهاد را از ذهنش بیرون کند .

فرهاد عطسه دیگری زد و با حیرت فراوان خطاب به آیدین گفت :

- پانتهی؟! چه کسی رو هم گفتمی!! اون صدتا پسر هم جلوش قریونی کنن برایش مهم نیست ، اونوقت تو می‌گی به من اهمیت می‌ده؟ مثل این که بدت نمی‌آد از اون پس گردنی‌هایی که به بقیه زده به من هم بزنه ؟

- امتحان نکرده حکم نده ، تو از کجا می‌دونی اگه پا پیش بذاری تحویل نمی‌گیره ؟

فرهاد در حالی که با هیجان دستانش را تکان می‌داد گفت :

- گنده تر و با کلاس تر از من پا پیش گذاشتن و جواب رد شنیدن ، تو که بهتر می‌دونی ، دیگه من این وسط چی برم بگم؟ در ثانی ، آخه اون باید یه نیمچه توجهی ، احساسی بهم داشته باشه که من بهش دل خوش کنم؟ اون اصلاً منو نمی‌بینه ، حاضر شرط ببندم به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم... نه ، نه ، من ریسک نمی‌کنم ، کاری که از همون اول نتیجه‌اش مشخصه که نیاز به امتحان کردن نداره ، من ترجیح می‌دم با هر چی درد و دلتنگی تو سینه دارم بسازم ، ولی غرورم رو به خطر نندازم .

آیدین با تاسف سر تکان داد و گفت :

- باشه ، هر جور راحتی ، ولی بدون که داری اشتباه می‌کنی ، وظیفه من به عنوان یک دوست اینه که بهت این مسائل رو یادآوری کنم ، ضمناً اینو بدون پسری که مثل تو جدی و سر به زیره و در رفتار و کردارش صداقت داره ، مورد توجه و علاقه هر دختریه ، حتی پانتهی . برای همین می‌گم به دور و برت بیشتر توجه داشته باش ، امثال تو کم پیدا می‌شن ، دخترها از خدائشونه با پسری ارتباط برقرار کنن که مورد اعتماد ، حسن نیت داره و خطایی ازش سر نمی‌زنه ، چون این طوری برای خودشون هم بهتره . بذاریه چیزی رو صادقانه بهت بگم ، من شخصاً ترجیح می‌دم اگر روزی پانتهی خواست با کسی دوست بشه اون فرد یکی مثل تو باشه ، بنابراین فرهاد اگر مایل بودی فقط کافیه بهم بگی ، من حاضر از جانب تو برم صحبت کنم .

فرهاد دوست داشت بگوید : «بله ، جان من همین الان برو صحبت کن!» اما غرورش اجازه نداد . ضمن این که در خود آن قدر اعتماد به نفس نمی‌دید که بخواهد با پانتهی مواجه شود ، حس می‌کرد در مقابل او هیچ شانس ندارد و در یک چشم بر هم زدن قافیه را می‌بازد . یک نگاه کشنده پانتهی کافی بود تا صد بار با خاک یکسان شود . بله ، بهتر بود پانتهی همانطور

مانند یک شاهکار هنری پشت ویرین دور از دسترس باقی بماند. فرهاد آهی کشید و با خود گفت: «با این دردی که در سینه دارم هم یک جوری کنار می‌آیم». کم کم داشت به آن عادت می‌کرد و از شما چه پنهان از وجودش لذت هم می‌برد.

آیدین که سکوت فرهاد را دید آرام پرسید:

- تو از پانتهی خوشت می‌آد مگه نه؟

قبلاً هم آیدین این سوال را از او پرسیده بود ولی فرهاد از جواب دادن طفره رفته بود، این بار هم نمی‌خواست جواب بدهد اما... یک دور کامل دور عمارت چرخیده و مجدداً جلوی در ورودی رسیده بودند، فرهاد معصومانه نگاهی به بالای سرش انداخت، نمی‌توانست باور کند، اما پانتهی همچنان کنار پنجره بود و با آن چشمهای گریه‌ای فندقی رنگش تماشایش می‌کرد! سرش به دوران افتاد، چرا هر بار پانتهی را می‌دید حس می‌کرد زیباتر از دفعه پیش شده است؟ اکنون هم حاضر بود قسم بخورد که از چند دقیقه قبل خوشگل تر شده!! موهای سیاه و انبوهش را ببین؟ چند دقیقه پیش به این پرپشتی و سیاهی نبودند! و یا پوست سفیدش، که مثل سنگ مرمر می‌درخشید و یا لبانش که... که... فرهاد به وحشت افتاد، احساس ضعف کرد، پانتهی صد درصد قدرتی جادویی داشت چون از هر فاصله‌ای می‌توانست او را تحت تاثیر قرار بدهد! از درون تهی شد و مثل همیشه سر به زیر انداخت و در حالی که صدایش به وضوح می‌لرزید به نجوا گفت:

- اگر هم ازش خوشم بیاد، اون از من خوشش نمی‌آد، نگاه کن، ببین چطور با غضب داره منو نگاه می‌کنه! بیا زودتر از اینجا بریم.

و مجدداً دور زدند و پشت عمارت از نظرها محو شدند.

پانتهی با خشم پنجره را بست و پرده اتاقش را کشید. فایده نداشت به فرهاد مهلت بدهد، او مثل یک مجسمه نسبت به پیرامونش بی توجه بود و هرگز متوجه سیگنالهایی که به او داده می‌شد نبود!

\*\*\*

خیلی از آدمها هستند که با عشق افلاطونی زندگی می‌کنند، یعنی به چیزی عشق می‌ورزند که می‌دانند هرگز به دستش نمی‌آورند. فرهاد نیز تا حدودی این گونه بود، از خیلی‌ها خوشش می‌آمد ولی تلاشی برای به دست آوردنش نمی‌کرد، ترسو و خجالتی نبود، تنبل و بی‌عرضه هم نبود، فقط بیش از حد مته به خشخاش می‌گذاشت. معتقد بود هر کاری باید با دلیل و برهان باشد. نمی‌توانست بپذیرد که یک نفر بدون علت از یک نفر دیگر خوشش بیاید و یا حتی نگاهش کند. همین نکته برایش مشکل ساز شده بود. تا از یکی خوشش می‌آمد شروع می‌کرد در مورد او تحقیق کردن و جمع‌آوری اطلاعات، باید می‌فهمید چرا از او خوشش آمده، وقت زیادی را صرف کشف این حقیقت می‌کرد و زمانی به خود می‌آمد که دیگر خیلی دیر شده بود. طرف مورد نظر با کس دیگری دوستی کرده و یا به کل قید او را زده بود. گاهی اوقات نیز پیش می‌آمد که دختری از فرهاد خوشش بیاید، اما وقتی تعلق او را می‌دید منصرف می‌شد و پی‌کار خود می‌رفت. وقتی همه چیز از دست می‌رفت آقا فرهاد تازه به فکر چاره می‌افتاد، پشیمان می‌شد و می‌کوشید جبران کند، اما هیچ دختری حاضر نبود به پسری که وقتش را بیهوده تلف کرده فرصتی دوباره بدهد. شکست تلخ بود و باعث می‌شد یاس و ناامیدی بر او چیره شود.

آیدین همچنان که دست در جیب در کنار فرهاد گام بر می‌داشت گفت:

- دلم می‌خواد بدونم تو چطور خودتو شاداب نگه می‌داری، نمی‌خوام بگم به دختر همه چیز یک پسره، پسرهایی هستن که خیلی جدین و با دخترها مراوده ندارن، ولی حتی اونها هم رو دیوار اتاقشون و یا گوشه دفترشون عکس به دختر هست، تاثیر وجود یک دختر رو نمی‌شه انکار کرد، تو ادعا می‌کنی نیازی به دخترها نداری، ادعای واقعاً عجیبیه، ولی

چون تویی قبول ، اما چطوری جاشو تو زندگیت پر می کنی؟ حتماً اونقدر بزرگ شدی که حس کنی یه گوشه‌ای از زندگیت خالیه!

فرهاد که شرایط را برای گفتن یکی از آن جملات نغزش مناسب می دید گفت :

- دل بستگیهای من محدود نیست ، من در پشت هر چیز به دنبال زیبایی هستم!

آیدین هاج و واج تماشایش کرد ، فرهاد لبخندی زد و با شور و حرارت ادامه داد:

- می فهمم تو چی می گی و قبول دارم که حضور یه دختر در زندگی یه پسر تا چه حد می تونه انگیزه بخش باشه ، ولی من برای هر چیزی یک معادل روانی دارم ، لزومی نداره من با ملاقات یه دختر زیبا روحیه پیدا کنم، می تونم یک گل زیبا رو تماشا کنم و همون نیرو رو به دست بیارم ، می تونم با تماشای یک عکس و یا حتی لبخند صادقانه یک غریبه شاد بشم ، شاید باور نکنی ولی ، من برای شاد بودن دنبال دلیل نمی گردم، آدم منطقی ای هستم ولی برای شادی منطقی قائل نیستم ، هر بهونه‌ای ولو کوچیک ، حتی اگه بهم مربوط نباشه کافیه تا کل روز منو شاد نگه داره، من آزادم آیدین ، آزاد! چرا باید خودمو مقید کنم؟ من همه رو دوست دارم ، می خوان خودشون خبر داشته باشن ، می خوان نداشته باشن، من یاد گرفتم انتظاری از کسی نداشته باشم و راه خودمو برم ، کاری ازم بر بیاد دریغ نمی کنم ، بر اساس باورها و اعتقاداتم عمل می کنم و از کسی هم توقع ندارم همراه بشه، شد، چه بهتر، ولی اگه نشد هم هیچ اتفاقی نمی افته ... یادمه یه نفر بهم گفت این دنیا مثل آواز درنا ناشناخته است. من دنبال همون ناشناخته هام که عشق هم یکی از اونهاست. خودت می دونی که من قبلاً یه نفر رو واقعاً و از صمیم قلب دوست داشتم ، ولی تقدیر این بود که به او نرسم، حرمت اون عشق پیش من محفوظه ، ولی حالا که مثل اقیانوسی روی دستم باقی مونده، ترجیح می دم اونو به نه‌هایی باریک از محبت و دوستی میون هزاران نفر تقسیم کنم . سعی می کنم همه رو دوست داشته باشم ولی عاشق کسی نشم. اون کسی که عاشقش بودم اومد و رفت ، اگه قسمت باشه که کسی جانشینش بشه ، می شه ، و اگر نبود ، من تا ابد بهش وفادارم و سعی می کنم به اون هزار نفر باریک تکیه کنم و سهمم رو از محبت و عشق دریافت کنم !

آیدین که به دقت به حرفهای دوستش گوش کرده بود چند بار سر تکان داد و پس از مکثی کوتاه گفت :

- حرفهای قشنگی زدی ، فقط امیدوارم به همون قشنگی که بیانسون کردی ، باورشون هم داشته باشی ، یه وقت نکنه به خودت بیای بینی سالها به خودت دروغ می گفتی و سر احساس و نیازهای طبیعت کلاه می گذاشتی ، شاید اون موقع دیگه خیلی دیر باشه و راه برگشتی نباشه ، به نظر من هیچ چیز به این اندازه که آدم خودشو فریب بده و خودش در حق خودش اجحاف کنه ، وحشتناکتر و نابخشودنی تر نیست .

جمله آخر لرزه بر اندام فرهاد انداخت و به فکر فرو رفت . آنها همچنان حول عمارت دولتشاهی می چرخیدند ، آیدین بحث دیگری را آغاز کرده بود، فرهاد به ظاهر گوش می داد اما همچنان حواسش معطوف آن جمله بود «مبادا سر احساسات کلاه گذاشته باشی!» ...

به هنگام خداحافظی فرهاد برای بار چندم عطسه کرد ... « نه ، مثل این که واقعاً سرما خوردم!» آیدین گفت :

- شایدم حساسیت باشه؟

فرهاد دماغش را بالا کشید و گفت :

- ممکنه ، ولی مطمئن باش کسی پشت سرم حرف نمی زنه.

آیدین بایی تفاوتی گفت :

- هر جور راحتی فکر کن!

همان لحظه و در مکانی دیگر ، ستایش داشت برای دوستانش از فرهاد تعریف می کرد و از او به خاطر صفات خوبی که داشت به نیکی یاد می کرد .